



ماکسیم گورکی

هدف ادبیات

ترجمہ: م. ہ. شفیعہا

چاپ سوم

تیرماہ ۱۳۵۴

شمارہ ثبت کتابخانہ ملی ۵۰۲ بہ تاریخ ۱۹/۵/۱۳۵۴

۲۰۲۰

مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف

است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد.

"امروز عمیق‌ترین ریشه‌های مذهب در ستم اجتماعی بر توده‌های زحمتکش و ناتوانی آن‌ها در برابر نیروهای لجام گسیخته سرمایه نهفته است که هر روز و هر ساعت مصائبی هزاران بدتر و دردناک‌تر و مشقتی به مراتب غیر انسانی‌تر از هر حادثه غیر عادی دیگر از قبیل جنگ و زلزله و غیره بر انسان‌های زحمتکش عادی روا میدارند."

"تا وقتی که توده‌های له شده به وسیله کار اجباری سرمایه‌داری، وابسته به قدرت‌های لجام گسیخته و ویران‌گر سرمایه‌داری باشند، تا زمانی که این توده‌ها خودشان فرا نگرفته باشند که متحد و متشکل و طبق برنامه، این ریشه یعنی سلطه سرمایه را آگاهانه در تمام اشکال آن، از بین ببرند، تا آن زمان هیچ‌گونه جزوه آموزنده‌ای نمی‌تواند این توده‌ها را از دست مذهب خلاص کند."

قسمتی از مقاله‌ی لنین منتشر شده در پرولتاریای - شماره ۴۵ - ۱۳ مه ۱۹۰۹.

با قطع A5 تنظیم گردیده است.

الکسی ماکسیمویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ میلادی در نیژنی نووگراد که بعدها گورکی نامیده شد متولد شد. از همان کودکی فقر چهره‌ی منحوس خود را به او نمایاند. به همین دلیل مدتی مانع ادامه‌ی تحصیل وی گردید. به عنوان شاگرد کفاش، شاگرد نقاش، کارگر کشتی و ... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند.

او "در میان مردم" می‌زیست، و "در میان مردم" کار می‌کرد. اشتیاقی که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند. جوانی او نیز مثل کودکی‌اش در کارهای طاقت‌فرسا سپری شد. به عنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی کار کرد.

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۲ نویسنده‌ای سرشناس شده بود. قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ "سرود شاهین" و "سرود مرغ توفان" را نوشت. پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ میلادی به خارج سفر کرد. رمان "مادر" محصول همین دوره است.

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی شد و واقع‌گرایی جامعه‌گرایانه را به عنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان شوروی توصیه نمود. رمان "مادر" نیز به عنوان الگوی برای این شیوه معرفی شد. مرگ گورکی به سال ۱۹۳۶ میلادی اتفاق افتاد.

کتاب حاضر نخستین بار در سال ۱۳۴۹ خورشیدی، توسط انتشارات زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چند تن از ناشران بی آن که مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد، چاپ و پخش گردید که خود جای گله دارد. امید است نشر حاضر، که مترجم گرامی تجدید نظر کاملی در آن به عمل آورده است، تا حدودی موجبات رضایت پویندگان ادبیات راستین را فراهم آورد.

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده‌ی خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تائی در خیابان خلوت گام بر می‌داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی‌ابر نقش بسته بودند. زمین جامه‌ی با شکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش کننده‌ی ماه درخشندگی نشاط‌انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ‌جا دیده نمی‌شد. صدای خش‌خش برف در زیر پاهای من، تنها صدایی بود که سکوت باشکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را بر هم می‌زد...
فکر می‌کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا؛ در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آینده‌ی درخشان و روشنی را برایم تصویر می‌کرد.

صدای کسی که با تأمل صحبت می‌کرد از پشت سرم شنیده شد:

- ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیرمنتظره یکه خورده برگشتم و نگاه کردم.

شخص کوتاه‌قدی که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پا به پای من به راه افتاد. لبخند نافذی روی لب‌هایش نقش بسته بود و از پایین به بالا به صورت من نگاه می‌کرد. سراپای وجودش به طور عجیبی نافذ بود: نگاه‌ها، گونه‌ها، چانه‌ی او با ریش نوک تیزش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گوش‌های

عجیبش مثل میخ توی چشم فرو می‌رفت. طوری بی‌صدا و سبک حرکت می‌کرد که گویی روی برف می‌لغزید. در آن‌جایی که داستان خود را می‌خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

پرسش کردم: شما هم گوش دادید؟

- بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می‌کرد. لب‌های نازکی داشت و سیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی‌پوشانید. این لبخند که از روی لب‌های او زایل نمی‌شد اثر نامطبوعی در من به وجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیش‌دار و انتقاد آمیزی نهفته شده است؛ اما به قدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه‌ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت‌خاطری که به من دست داده بود به سرعت ناپدید گردید. پهلو به پهلو او راه می‌رفتم و منتظر بودم ببینم چه می‌گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بی‌افزاید: انسان تشنه‌ی تعریف و تمجید است، برای این که سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می‌کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنایی و برتر از دیگران

احساس کند، این طور نیست؟

در پرسش او چیز مخصوصی حس نکردم و شتاب‌زده با او موافقت نمودم.

او دست‌های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی

به هم مالید و خنده‌ی نیش‌داری کرد: هه، هه، هه!

از خنده‌ی او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

- شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکاو ... همیشه هم می‌خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی من است. همین است که به من جرأت می‌دهد، به همین دلیل است که حالا می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهایی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی‌میلی گفتم:

تقریباً" به بهای یک ماه کار ... شاید هم کمی بیش تر ...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

- آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش

زیادی ندارد، ولی در عین حال بی‌ارزش هم نیست، چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً" هم امیدهایی پیدا می‌شود که شاید با مرور زمان ... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بمیرید ... هه، هه، هه، ولی در مقابل این همه آرزوها بیش از آن چه که شما به ما داده‌اید می‌شد داد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده‌ی بریده بریده‌ی نیش‌داری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراپای من انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

بخشید. اجازه می‌فرمایید پرسش کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

- من کی هستم؟ حدس نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلاً" نمی‌خواهم بگویم من

کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می‌گوید مهم‌تر است؟

جواب دادم: البته نه ... ولی با این وصف خیلی عجیب است!

هم صحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می‌خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی‌دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟ ... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده‌ی داستان‌های شما هستم ... خواننده‌ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چه گونه یک کتاب به وجود می‌آید ... مثلاً "کتاب شما؟ بیایید صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمایید خواهش می‌کنم! این طور برخوردها و گفتگوها ... خیلی برای من مطبوع است ... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرف‌ها برای من داشت نامطبوع می‌شد. فکر می‌کردم: او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلاً "به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده‌ی نوعی مباحثه بنگرم؟

معهدا به هر نحوی بود با تانی پهلوی او راه می‌رفتم و سعی داشتم قیافه‌ی خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به این کار موفق شده ولی روی هم رفته هنوز حالت جسورانه‌ای داشتم و نمی‌خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می‌تابید و سایه‌های ما را در زیر پاهای مان در هم می‌آمیخت و به لکه‌ی تیره‌ای که جلوی ما در روی برف می‌خزید، تبدیل می‌نمود. من به این سایه‌ها خیره شده بودم و احساس می‌کردم چیز تیره‌ای که مانند این سایه‌ها جلوتر از من است و نمی‌شود به آن رسید، در درون من به وجود می‌آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- در زندگی هیچ چیزی مهم تر و کنجکاوانه تر از انگیزه‌ی فعالیت انسانی نیست... این طور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید! ... پس بیایید صمیمانه صحبت کنیم. حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید! ...

به خود گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرف‌های او علاقمند شده بودم و در حالی که خنده‌ی تلخی می‌کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانک زد:

- درباره‌ی هدف ادبیات!

- بفرمایید ... هر چند، فکر می‌کنم که حالا دیگر دیر شده است ...

- اوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است! ...

از حرف‌های او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی پرسیم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می‌کشید گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می‌کنیم ... مقدمه بس است!

بگویند بینم منظور ادبیات چیست؟ ... شما که خدمت‌گذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت عنان اختیار از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمایید که آن چه بین ما رخ می دهد ...

- دارای اساس و پایه‌ی درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد ... تندتر برویم، ولی نه به پیش بل که به ژرفا ...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا داشت عصبانی می کرد. من دوباره با بی صبری به جلو حرکت و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

- مقصود شما را می فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلا" برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم من این کار را انجام دهم.

آهی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت:

- اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی‌ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آن‌ها بیابد، در روح آن‌ها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آن‌ها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده، بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است ... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه‌ای ببخشد آن را تکمیل نمایید. بگوئید بینم با من هم عقیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم! تقریبا" همین طور است، معمولا" مردم تصور می کنند که وظیفه‌ی ادبیات به طور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و

تلطیف عواطف او ... سپس با لحن نافذی گفت: می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید! از نو خنده‌ی نیش‌داری کرد: هه، هه، هه!

وانمود کردم که خنده‌اش مرا نرنجانده است. پرسیدم:

- خوب مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟

- و شما چه فکر می کنید؟

گفتم: راست بگویم ...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده‌ی او افتاده ساکت شدم. از خود پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه‌ی صمیمت انسان چه اندازه محدود است و حس خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه‌دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزا و تحقیر در تبسم‌های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می‌ترسم و همین ترس ایجاب می‌کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

- من رفتم!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چون که دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

- و فقط برای همین می‌روید؟ ... میل خودتان است ... اما می‌دانید، اگر حالا

از من بگریزید. دیگر "هرگز" همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه‌ی "هرگز" تکیه کرد و آن را طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که

گویى دارم صدای ضربت ناقوس مرگ را می‌شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و

از آن می‌ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً"

تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:

- از من چه می‌خواهید؟

از نو نیشخندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین می‌کشید گفت: بنشینیم این جا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بی‌حرکت و یخ بسته‌ی اقاویا و یاس بودیم. گویی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز و باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آن‌ها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام می‌خلیدند و به قلبم می‌رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می‌کردم و ساکت بودن، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خودم گفتم:

- حتماً "این آدم بیمار است.

اما مثل این که او فکر مرا خوانده باشد گفت:

- تو می‌پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می‌پوشانیم آن هم فقط برای این که او با هوش‌تر و مبتکرتر از ما است. ببینید این فکر با چه سماجتی بی‌اعتنایی غم‌انگیز ما را نسبت به هم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرم‌نده احساس می‌کردم گفتم:

- آه بله! .. اما ببخشید من می‌روم ... دیگر من باید بروم. شانه‌هایش را بالا انداخته

گفت:

- برو .. اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف بر "ولکا" تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوار ماندنی آن را از وسط می‌برید. تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه‌ی خاموش و غم‌انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم ولی معه‌ذا می‌رفتم. می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آن‌جا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با تانی آهنگی را سوت می‌زند که به نظر من آشناست ... می‌دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره‌آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سر دسته‌ی کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟ و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه‌ی برخورد با این آدم کوچولو، درون حلقه‌ی تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره برحالت از خود رضامندی و بی‌اعتنایی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

ره‌نمایی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیل‌های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم‌انگیزی مرا تکان داد و

تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد ...

او سرش را تکان داد و گفت:

- این کار برای مردم ضرورت دارد.

- حس می‌کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثر است.

ظاهراً "می‌خواهید چیزی به من بگویید ... ها؟؟"

با خنده‌ی بلندی بانک زد:

- بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی! اما حالا این خنده ملایم‌تر

شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید.

به او گفتم: پس بگویید! و اگر می‌توانید بدون پیرایه بگویید.

- اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای جلب توجه تو،

لازم بود؟ انسان، همان طور که به چیزهای سرد و خشن اعتنایی نمی‌کند به

موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آن جایی که ما خودمان سرد و

بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا

به نظر می‌آید که ما طالب رؤیاهای و افکار زیبا، خواهان آرزوها و شگفتی‌هایی

شده‌ایم، زیرا زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال‌آور و تیره است!

آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را درهم

شکسته و خرد نموده است ... چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و

تصور، برای مدت محدودی از زمین دل برگیرد؛ به آسمان‌ها پرواز نماید و از نو به

جایگاه از دست داده‌ی خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ این طور

نیست؟ برای این که، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بل که برده‌ی

زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور خاصه‌ی اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه‌گیری می‌کند و به خود می‌گوید:

این قانون تغییر ناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقه‌ی زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت‌های کهنه را در هم شکند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی‌کند، بل که فقط خود را با آن سازش می‌دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان‌هایی که به خاطر آن‌ها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری‌های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بی‌چاره شده زندگی فلاکت‌باری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلاقیت در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است... عده‌ای نادانسته و کورکورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روح‌شان الهام گردد و ایمان مردم را نسبت به آن‌ها برانگیزد. اغلب بدان سمتی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می‌سازد، جایی که خدا وجود دارد، رو نمی‌آورند... مسلمانان‌هایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه می‌کنند هلاک می‌شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آن‌ها شد. تأسف خوردن برای آن‌ها فایده‌ای ندارد. آدم زیاد پیدا می‌شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آن‌ها را فراگرفته باشد خدا با همان‌ها خواهد بود و جان‌شان خواهد بخشید: این است جذبه‌ی بی‌پایان به سمت کمال!... این طور نیست؟

گفتم: بله همین طور است ...

هم صحبت من در حالی که خنده‌ی نیش‌داری می‌کرد گفت:

- اما تو زود قبول کردی.

- سپس در حالی که به نقطه‌ی دور دستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد با بی صبری آهی کشیدم. آن وقت او بدون این که نگاهش را از دور بر گرفته متوجه من سازد پرسید:

- خدای تو کیست؟

قبل از این پرسش، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرف‌های او برایم مطبوع بود: مثل همه‌ی مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می‌آمد، روحاً به من نزدیک بود، حرف‌های او را می‌فهمیدم و سرافکنده‌گی من در مقابل او داشت از بین می‌رفت که ناگهان این پرسش را کرد. پرسش شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جدا به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می‌دانستم!

این پرسش مرا خرد کرده بود. فکر می‌کنم هر کس دیگری هم که به جای من بود، نمی‌توانست خود را نبازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می‌زد و منتظر جواب بود.

- تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر "انسان" وقت لازم است سکوت کردی. حالا این پرسش را از تو می‌کنم شاید به‌توانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثارت را می‌خوانند، بگو بینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای این که توجه آن‌ها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود، احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آن‌ها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه‌ی این اندیشه‌های روشن و موزون را یک‌جا

جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرافتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاه‌گاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیش تر است. بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به لرزه در می‌آورند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بی‌خود می‌شوم، حالت‌م دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی‌کند. قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گوئی مرده است. فکرم خمود شده به خواب می‌رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب‌ها و روزهای زیادی را سر می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم، به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده‌ام. ادراک ادامه‌ی حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند، زیرا در مرگ، هم معنی کم‌تر است و هم ظلمت بیش‌تر.... قطعاً "مرگ حتا لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعا "مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنان‌که می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدت‌ها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آن‌چه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آن‌ها تربیت شده‌ام غالباً هم بدان‌ها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آن‌ها اختیار می‌کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود "من" تخمیر شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافتت نشده است هرگز این پرسش‌ها را نمی‌کردم. همین قدر که شهادت داری حرف‌های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیریم که علاقه‌ی تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک مقصر صحبت می‌کنم نه به عنوان یک مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشتیاق فراوان و از خود گذشته‌گی زیاد برای تکامل هستی تلاش می‌کردند و با ایمانی ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتاب‌هایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آن‌ها نمی‌رسد زیرا در آن‌ها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آن‌ها ساطع است. تمثال‌هایی که در این کتاب‌ها ترسیم شده‌اند جان‌دار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتاب‌ها، شهادت و هم‌خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آن‌ها پدیدار است و کلمه‌ی زایدی در آن‌ها دیده نمی‌شود. من می‌دانم که تو از آن سرچشمه‌های الهام روح خود را سیراب کرده‌ای ... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره‌ی حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می‌رسد که هنگام گفتار درباره‌ی این موضوع به خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتو افشانی می‌کنی نورت غم‌انگیز و مبهم است، سایه‌های زیادی تولید می‌کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچ کس را گرم نمی‌کند. تو گداتر از آن هستی که بتوانی واقعا "چیز با ارزشی به مردم بدهی و آن‌چه را هم که می‌دهی نه به خاطر لذت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌بری، بل که خیلی بیش از همه برای این است که

حقیقت تصادفی وجود خود را تا درجه‌ی لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیز می‌دهی تا بتوانی در ازاء آن بیش‌تر از زندگانی و مردم بستانی. تو گداتر از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی. رباخوار ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره‌ی توجه به خودت به مباحه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را بر می‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آن‌ها مکشوف سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه‌ی اعتلای روح آن‌ها باشد در آن‌ها بیدار کنی؟ ... نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر، احمق و بی‌شرف است. کاملاً" و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده ضعیف، قابل‌ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذهن او کند شده است ... همین کافی است! هنوز تصورات خود را در کتاب‌ها می‌بیند و این کتاب‌ها به خصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را "استعداد" می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می‌نگرد و وقتی که زشتی بی‌اندازه‌ی خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می‌توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود ... اما من به تو رحم می‌کنم برای این که احساس می‌کنم تو در حالی که به حرف‌های من گوش می‌دهی در این فکر نیستی که برای تبرئه‌ی خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین روزمره‌ی زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آن چه که به مردم می‌دهید از

آن‌ها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آن‌ها را می‌بینید. اما در بشر شایستگی‌هایی باید باشد. مگر خود شما واجد آن‌ها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی‌رحمی و خرده‌گیری تصویرشان کنید و به خاطر غلبه‌ی نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آن‌ها می‌دانید و افشا کننده‌ی گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکو کاران و بدکارانی که شما آن‌ها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سر درگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزیی از رنگ‌های اولیه‌ی همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده‌ی خدا باشید ... او می‌توانست خیلی قوی‌تر از شماها را برگزیند. می‌توانست دل‌های آن‌ها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم بر افروزاند تا آن‌ها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند ... ولی شما هم چون مشعل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و روح آن‌ها نفوذ می‌کند و آن‌ها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفس‌های گرم این شخص را روی گونه‌ی خود احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد ... با حالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این سؤال‌های ساده چقدر دشوار است ... و جوابی ندام.

- بنابراین من، که همه‌ی چیزهایی را که تو و امثال تو می‌نویسند با دقت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما هم که زیاد می‌نویسید ... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید این کار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید بل که چیزهای کهنه را هم مجاله شده و له شده،

فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز این که شما را شرمنده سازد از آن‌ها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع ... پس چه وقت می‌خواهید درباره‌ی سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهادت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده‌ی روح باشند؟

... ممکن است بگویید که زندگی نمونه‌های دیگری جز این‌هایی که ما به وجود می‌آوریم در اختیار ما نمی‌گذارد. این را نگویید زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم‌آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و این که نمی‌تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی‌توانی با نیروی ابداع نمونه‌هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چه گونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می‌دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانی‌شان می‌کشی، انباشته می‌کنی، فکر کن، آیا به مردم زیانی نمی‌رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی‌توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده‌ی تصویرت موجب شرم‌ساری کینه‌توزانه‌ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد ... آیا می‌توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می‌توانی مثل دیگران، تو هم نیرویی در او بدمی؟

هم صحبت عجیب من دقیقه‌ای مکث کرد. من ساکت به حرف‌های او فکر می‌کردم.

- من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می‌بینم، اما در میان آن‌ها آدم شریف خیلی کم است و آن‌هایی هم که هستند روان‌شان بیمار و رنجور است. معلوم

نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر قدر پاک تر و روحا " شریف تر است به همان اندازه نیروی او کم تر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همان قدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟ ..

هم صحبت عجیب من ادامه داد:

بعد آیا می توانی آن خنده ی نشاط بخشی را که روان انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملا " فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لا به لای اشک ها خنده می کنند. و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه ی بزرگ سالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه ی سلامتی روان است ... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیا می توانی خنده ی دیگری را سوای این خنده ی شماتت بار، غیر از این خنده ی پستی که به تو می کنند. آن هم فقط برای این که آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانایی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه ی مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آن ها، پتک مانند، بعضی از صورت های زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: خشم، کینه، شرم ساری، نفرت و بالاخره یأس بغض آلود اهرم هایی هستند که به مدد آن ها می توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می توانی چنین اهرم هایی بسازی؟ می توانی آن ها را به حرکت در

آوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آن‌ها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهای شان باطناً "عشق عظیمی در خود نسبت به آن‌ها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از این که حرفی بزنی خیلی بی‌اندیش ...

هوا تازه داشت روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم‌تر و افزون‌تر می‌گردید. ولی این آدم که حتا در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت:

- آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت.

- معهداً زندگانی ما، هم از بهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد، ولی رشد و توسعه‌ی آن خیلی با تأنی صورت می‌گیرد زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید ... زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روز به روز مردم پرسش کردن را می‌آموزند. چه کسی به آن‌ها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آن‌قدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش بینی می‌کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً "سقوط کرده است، چه می‌توانید بگویید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه‌ی او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می‌خواهد اصلاً "مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه‌ی آرمان را تلفظ می‌کنید و قیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مستی استخوان در آمده که از گوشت و پوست کلفتی

پوشیده شده است. محرک این توده‌ی زشت دیگر روح او نیست بل که هوس‌های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید؟ در حالی که فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا چه گونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمایید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تبلی خرده‌ها را از کار باز داشته و دست‌ها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است ... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل‌ترحم هستید! چه اندازه نظایر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانایی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ‌آور سکوت، گفته‌های معجزه‌آسایی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس وار آن‌ها ارواح تحقیر شده‌ی این مرده‌های متحرک را به لرزه در می‌آورد ...

بعد از این حرف‌ها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه کردم. یادم نمی‌آید

کدام یک در وجود من بیش‌تر بود: وحشت یا خجلت؟

پرسش خون‌سردانه‌ی او شنیده شد:

چه می‌توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکم فرما شد.

- پس حالا چه‌طور زندگی خواهی کرد؟

- نمی‌دانم.

- چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

- هیچ کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست! ...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش بلند شد. چنان با لذت می‌خندید که گویی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده‌ی لعنتی خون می‌گریست.

- هه هه هه! این تو هستی _ معلم زندگانی؟ تویی که به این آسانی دست و پایت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ ها؟ هه هه هه ... هر کدام از جوان‌هایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر با من سروکار پیدا می‌کردند، همین‌طور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بی‌شرمی پوشانده باشد. توانایی تو به قدری کم است که فقط مشتی برای سقوط کافی است! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانت را از چنگال خجلت و درد رها کن! لااقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آن چه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم ... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی‌اعتنایی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آن چه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر

افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیش‌تر نمی‌بینم نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این‌ها است. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهار چوب کهنه و فرسوده‌ی زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روان و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است ...

از نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

- چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند؟ چرا باید این‌طور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پر ارزشی به جای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچ‌کس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند، با این‌که گاه‌گاهی ما را از تباه‌کاری‌ها و فساد فکری خود دچار حیرت می‌کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه‌ی روانی نیازمندند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید پرسش او را تکرار کردم:

مردم را دوست ندارم؟ راستی خود من هم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم
یا نه باید صمیمی و صادق بود: نمی‌دانم. کیست با خود بگوید بله من مردم را
دوست دارم! انسانی که دقیقاً "به درون خویش می‌نگرد قبل از این که جواب داده
بگوید "دوست دارم" مدت‌ها روی این پرسش فکر می‌کند. همه می‌دانند که
نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.

- تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی این که تو حرف بزنی منظورت را
می‌فهمم... و می‌روم.

به آهستگی پرسیدم: به همین زودی. چون آن اندازه که من برای خودم
وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

- بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش. و رفت.
چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت مثل این که سایه‌ای
بود و محو شد...

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس
نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه‌ی آن به گرمی در روی
شاخه‌های یخ‌بسته‌ی درخت‌ها می‌درخشد. مشاهده‌ی روز روشن و خورشیدی که
مانند همیشه با بی‌اعتنایی می‌تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که
پوشاک برفی در بر کرده بود و در زیر اشعه‌ی خورشید برق می‌زد، برایم
شگفت‌انگیز و جالب شده بود.